



بردن من سبک تر شود آن کرانی از دل من نمی شد پس او را بنجازه بردم و گفتم پایی بر سر و چشم  
 من نه گفت من این حکم بسیار الهام کردم تا پایی بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن  
 کرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد و لیت درم از وجه حلال فتوح  
 بود نزدیک او بروم و برکناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگو چشم چشم  
 در من نگر نیست و گفت این وقت را بقتاد هزار دینار خریدم از ضیاع و اسباب  
 تومی خواهی که مراد من قدر غره کنی بر خاست و سجاده را افتانند و رفت هرگز خون  
 غرا و و ذل خود ندیدم از زمان که درهما بر میخیزم **نقل است** که مریدی شپت  
 مکر در حالت رنج بود چشم باز کرد و در کعبه نگر نیست اشتری لکدی زدش و چشمش مرون  
 انداخت حال بسر شخ ندان کردند که درین حالت ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی  
 بوی فرو می آیند و او بکعبه نگر نیست او پیش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت  
 کردن روا نبود **نقل است** که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد باشکوه ردا و بر  
 افکنده و پیش ابو بکر کتانی آمد و گفت ای شیخ چرا آنجا بروی که مقام ابراهیم است مردمان  
 نشسته اند و اما ویت استماع میکنند تا تو نیز نشوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری  
 عالی املا میکند ابو بکر در سر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن بن و از  
 سعد بن و از هر می و از ابو هریره و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ در از اسنادی آوردی  
 هر چه ایشان آنجا با سنا و خیر میکنند ما اینجالی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت  
 حدیثی نقلی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل  
 است که تو خضری خضر گفت ما این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را  
 نشناخته باشم تا ابو بکر کتانی را دیدم که او را بشناخت من او را نشناختم و داشتم که خدای را  
 بسیار ولی هست که مرا شناسند و من ایشان را نشاسم **نقل است** که گفت روزی  
 در نماز بودم طراری در آمد و در آن گفت من باز کرده بسیار از بر تو نافر و شد در حال هر دو دستش

شک شد باز آمد شیخ در نماز بود و ارکعت شیخ انداخت و نشست که مردم چون او را چنان  
 دیده بودند حال پرسیدند گفت گفتند مصلحت آنست که بری چون از نماز فارغ شد  
 او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقع گفت شیخ گفت بغرت و طلال خدای  
 که تا از بردن خردارم و نه از آوردن پس گفت آبی برده باز آورد آنچه از دستم برده باز  
 در حال دستش نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت  
 من تقوی ام گفتم تو کجای می باشی گفت در دل اند و کهنان در حال زنی را دیدم عظیم نشست و سیاه  
 گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجای می باشی گفت در دل ابل شاط چون بیدار شدم  
 نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفتم شیخی بخانه دیکبار پیغمبر را  
 علیه و سلم بخواب دیدم و ازو مسایل پرسیدم و یک شب دیکر هم پیغمبر صلی  
 علیه و سلم بخواب دیدم گفتم چه گفتم تا خدای دل مرا بپیراند از موافقت هر روز  
 چهل بار بگو ی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت استسئلت ان یجیب قلبی  
 بنور معرفت ادا و گفتم روزی درویشی پیش من آمد و میگریست و میگفت  
 ده روز است تا بیخ نخورده ام تا ما بعضی از باریان شکایت کردم از کرسنکی و بیازا  
 گذر کردم درسی افتاده دیدم برداشتم بر آن نوشته بود که خدای بگرشکی تو عالم  
 نیست که از شکایت میکنی و کسی از او وصیت نخواست گفت چنانکه فرود آمد  
 ترا خواهد بود تو امر و زار را باش و گفتم انس به مخلوق عقوبت است و قرب ال  
 دنیا معصیت و میل کردن با ایشان مذلت است و گفتم زاهد آنست که هیچ نیاید و دل شایسته  
 بود بنا یافتن و جد و جد لازم داند تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن بصبر و رانمی  
 بودن تا ببرد و گفتم تصوف به خلق است هر که خلق مشیره تصوف پیشه و گفتم فرست  
 شدن یقین است و در غیب دان ترا ایمان است و گفتم محبت اشیاء است برای محبوب  
 گفت تصوف صفت و مشاهد است و گفتم صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جاست

بنویسند که در این کتاب است که در روز شامی در روزی در میان حضرت امیر

بیت در میان شیخی

گفت مویزبان  
 بنده کان بظلمت  
 و از ادان چون

صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جانیست که از آن استغفارش باید کرد و گفت  
استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد  
دو غم خوردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سیم بگذارد هر فریضه که میان او و خداست  
که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق سیم بگذارد هر گوشت و تخمی که از حرام  
رسته باشد ششم تن را الم طاعت بخشاند چنانکه حلاوت معصیتش چنانچه است  
و گفت اول وجد خلوص است یعنی شیرین و مبارزه تر یعنی تلخ و آخر ستم یعنی بیماری و گفت  
توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت  
بنفاد و دو باب است و مقاد و یکی از آن در حیاست بخدای و گفت علم بخدای تا نیست  
از عبادت خدا تراغ و جل و گفت طعامی سهی لقمه است از ذکر خدای در دمان یقین که  
در حالت توحید آن لقمه را از ما بد و رضا گرفته باشی یا گمان نیکو بگرا مت حق و گفت هرگز حق  
نبند کار از بان بد عا کساده نکند و بعد از خواستن مشغول گرداند تا در مغفرت برایشان کساده  
نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شود عنایت درست شود و بحمت آنکه این دو  
تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت استباه از عقلت و انقطاعی از حقا نفسانی  
و لرزیدن از سیم قطیعت فاضله از عبادت جن و انس و گفت اعمال جاریه بندگیست هر که  
خدای او را در وقت قسمت از رحمت و در کرد امر و در عمل را ترک گیرد و هرگز از نزدیک گردانند  
بر اعمال لازم کند و چون پیشه داند و گفت و بیار بر طوی قسمت کردند و بیشتر را بر  
تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خواهش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت  
فاقر بود و شخص در وقت ضرورت بود و گفت شہوت مینارد یواست و هر که مینارد یوا  
گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی  
ابتداء عمل کن و گفت ما دین خدای منی رسته قسم یا فیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر حوائج است  
و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق بر نظر هر جوان و اما قال علیه السلام من نكح

سخن و گفت بر هر که من نكح بخت بفرماید  
ظرف یا به بقر و مراد است

با لظا هر اهل عین و ادراک در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که اهل عین باطلست  
 و ادراک بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق  
 بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از ما فلان کنند و گفت وجود و عطا از حق  
 شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چه می باشد هیچ چیزی در حق  
 دلیل نیست بر حق و گفت خدا پر اباد است که آنرا با ذبیح گویند که آن با و محض است  
 در زیر عرش در وقت سحر و زیدن گیر و نالهها و استغفار بر گیر و در ملک جبار رساند و گفت  
 شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه تقاضاست  
 که چون کتابی را اجل نزدیک آمد کشتند در حال حیات عمل توجیه بود که بدین مقام  
 رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک بودی نکتمی پس گفت چه بنام در بان دل خویش  
 بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیزی بدست  
 جز خدای تعالی رحمه الله علیه

### در ذکر عبد الله خفیف رحمه الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن بر کشیده در گاه آن بر گزیده در اله آن محقق  
 لطیف قلب و وقت عبد الله بن محمد خفیف شیخ المشایخ عبد خویش بوده و یگانگی عالم و در علوم  
 ظاهر و باطن معتد بود و در جمیع اهل طریقت در آن عهد بد و بود شانی عظیم داشت و خاطر  
 خلیه و احرامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمارد و ذکر توان کرد و  
 پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذاهب خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا  
 بد و کنند و در هر جمیل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف  
 دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در  
 حقایق و اسرار او بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت

بد و درست کردند و او از انبانی ملوک بود و بر تخریب سی سفرها کرده بود و در ویم و جوری  
 و این عطار و جنید و منصور علاج روح زاده بود و در ابتدا که در دین دینش بگرفت در هر  
 نماز ده هزار بار قل بوالله احد میخواند و بسیار بودی که از ما با دتا شبانگاه هزار رکعت نماز  
 کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار حله بپوشتی و آنروز که وفات کردی  
 حله سیاهی داشته بود در حله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت  
 او پیروی بود از محققان اما از علماء طریقت نبود اما بزرگ بود و در یارس بودی و او را  
 محمد ذکری خوانند و هرگز مرقع نپوشیده بود از بعد از حله خفیف پر سیدند که شرط مرقع  
 چسبید و پوشیدن مرقع کرامت است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان  
 پیران سپید بجای می آرد و مادر میان پلاس میندایم که بجای تو انیم آور و پانته و او را  
 از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار بهفت مویز پیش نبود و سبکبار بود و  
 سبک روح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم بیست مویز  
 داد تا بخورد و حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت بد آنست که مویز بیست بود  
 است خادم را بخواند و از و سؤال کرد گفت دوش بیست مویز آوردم گفت چرا گفت  
 ترا عظیم ضعیف دیدم و لم در و گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا کرد و شیخ گفت پس تو یار من نبودی  
 دشمن من بودی که اگر یار من بودی شش مویز آوردی پس او را بچو کرد و خادمی دیگر را  
 بیست مویز نصیب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و  
 عام و چندان نعمت دنیا بر من از نهند که از احد نبود و من چنان رستم که هرگز کات بر من بد  
 نشد و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون بغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بر بار  
 چسبند رفتم چون در بادیه شدم رستی و که ده دیشتم تشکی بر من غلبه کرد چشمه دیدم که آب هوش  
 از آنجا آب میخورد چون سر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم ای عجب شد که از آنجا آب  
 کمتر است و از منی شکر دیدم که آب بود و لو در سن ندانست و تو داری و قلم خوش شدن را بنیدانند

و روان گشتم آوازی شنودم که ما را تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم و  
 آب بسر چاه آید بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بدنی و دیگر لطایف است احتیاج نبود چون از  
 که باز گشتم در جامع بعد از شدیم چشم بنیدرج بر من افتاد گفتم اگر صبر کردی از زبردت آب بر آردی  
 و گفتم در جوانی کسی پیش من آمد و من گریه بودم اثر گریه در من بدید مرا بخاز برد و طعامی ساخته  
 بود تا که گشت بوی گرفته بود و من بگراهیست بخوردم و اول غده ساخت و در دهان من می نهاد  
 تا یکبار آن تغیر من بدید بچل شد و من نیز بچل شدیم بر خاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقاد  
 رسیدیم راه کم کردیم و حین شب از وزبج خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود  
 عاقبت بقبله رسیدیم و سگی بچل و نیار بخردیم و قربان کردیم و بریان کردیم لغت از آن بمان  
 دادند خواستیم تا بخورم از آن در ویش یادم آمد که مرا همان برده بود که بچل شد در  
 حال تو بر کردم تا راه با نمودند حج کردیم و نماز آیدیم و آن در ویش را طلب کردیم و  
 عذر خواستیم و گفتم یکبار مرانشان دادند که در مصر سیری و جوانی بد اقب است  
 انداختار فتم و او شخص را دیدم روی بقبله آورده است با سلام کردم جواب داد  
 گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان سر بر آورده و گفتم ما این  
 خفیف رخ دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است ازین اندک  
 نصیب بسیار بستان مگر غایب غمی که بسلام من می پردازد این بگفت و سر من  
 برد و من گریه و تشنه بودم گریه فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با  
 ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا این  
 خفیف رخ ما اهل مصیبتیم ما را زبان نپند بود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گویند  
 روز آنجا بودم که زحمتی خوردیم و زحمتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورد  
 گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیت آوردل توافق و تر از زبان فعل  
 پند دهند بزبان گفتار نقلست که گفتم یکسال بودم بودم روزی بصحرای فتم بسیار

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بسیار میشدند  
 و بپاران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن  
 شب در خواب پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله اینجایه میکنی گفت از بهر تو  
 آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالتی است رسول فرمود که این اثر صدق و ریاضت است  
 که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود و گفتم شبی پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دیدم  
 که باید و مرا بسزای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی به اندوختن  
 آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که به محاسن را از عالمیان  
 نکند و گفتم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر سر دو انگشت مای نماز کرده است و بعد از آن خفت همه  
 سنت رسول علیه السلام بجای آورده خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد  
 و دویم تنه است پیغمبر را خواب دید که با او گفتم آن نماز خاص مراست تو کمن نقل است  
 که نیم شب خادم مرا گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را  
 میدانم اما دختر کی هست اگر خواهی بیارم گفتم بیار خادم رفت و بیار و دو شیخ نکاح کرد  
 چون هفت ماه بر آمد فرزندی بیاید و مرد شیخ خادم را گفت دختر را بجوی تا طلاق بستاند  
 و اگر نخواهد گوی نشین خادم گفت ای شیخ آنچه تراست که نیم شب زن خواستی گفت در  
 خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و عرق شده تا گاه طفل بیاید و در  
 پدر گرفت و چون با او از صراط بگذرانند من نیز خواستم که مر طفلی بود اکنون مقصود حاصل شد  
 نقل است که چهار صد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از انبیا ملوک بود چون  
 تو بر کرد و حال او بکمال رسیده بود و کفرت میکردند و او دو و سه سه در عهد می آورد اما زنی  
 چهل سال در عهد او بود و او دختری از آن وزیری بود یک روز زمانیکه در عهد او بود و ناز بیک  
 پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر  
 کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر و زهر را باشد از و سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانم می

نقل است که پیغمبر را خواب دید که با او گفتم آن نماز خاص مراست تو کمن نقل است

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آورد و من ساعتی  
 در من نگرست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود  
 می مالید هر شده که راه افتاده بود گفت ای دختر منی پرسی که این حسیت سوال کرد گفت  
 اینهمه از شدت صراست که کرده بر کرده استم از چنین روی و از چنین طعام که در  
 پیش من آورده این بگفت و بر خاست و مرا پیش ازین با او تماخی نمود که او نجات  
 در ریاضت بود **تقلست** که او را دو مزید بود یکی را احمد که گفتند می یکی را احمد  
 مہ و شیخ با احمد که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مہ پیش قدم است  
 و کار دیده و ریاضت نهاد و افکشید است شیخ نفر است بد است گفت من نشنا  
 نایم هر دو را پس احمد مہ را آواز داد احمد مہ گفت لبیک گفت آن شکر که در خانقاه  
 خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد مہ گفت ای شیخ شتر بام چون توان برد شیخ  
 گفت بگذار پس گفت ای احمد که گفت لبیک گفت آن شکر که در خانقاه است بردار  
 و بر بام خانقاه بر احمد که میان برست و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر  
 دست کرد و شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت  
 که احمد که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و با عرض پیش نیاید و بفرمان که  
 کردند بکار که توان کرد و بانه و آن احمد بخت مشغول شد و بناظره ایستاد که از حال ظاهر  
 مطالعه باطن توان کرد **تقلست** که وقتی شیخ از مسافری رسید خرقه سیاه در بر  
 و شله سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت ما اخی  
 جانم چرا سیاه کرده گفت خدا ما نم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت آفرایت من استخوان  
 الطه هواه شیخ گفت او را بیرون کسبید بیرون کردند پس گفت بازاری بدیش باز آوردند  
 و بیکر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز پس میخواندند و در پیش  
 بیخ تغیر نمی کرد بعد از آن شیخ بر خاست و سرش بوسید و غدر خواست و گفت ترا ستم است

سیاه پوشیدن که درین وقتها و پاره خوار می با تو کردند و متغیر شدی نقل است که دو  
 صوفی از جانی دور عزم زیارت او کردند چون بجایگاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه دیدند  
 گفتند بخانه عضدالدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین حکام بخاری در  
 خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می گشتند بکافران خیاطی رسیدند  
 خواستند که جیب خرقه بپوشند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان معرض  
 کم شد صوفی از آن رفتند و بخانه عضدالدوله بردند و شیخ خمیضه آنجا بود عضدالدوله  
 فرمود که صوفی را دست بپوشد شیخ گفت که صوفی را با کتبیید که بی گناه است پس شیخ با  
 ایشان گفت که اندیشه شمار است بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت حسین کارها  
 است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانکه هر که دست از دامن مردمان  
 کوتاه کند دست بپاود و نقل است که شیخ را مسافر می رسید و اسبهاش  
 پیدا آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او بر گرفت آخر شب چشم شیخ گرم شد  
 آن مسافر اتفاقاً پیداوار داد شیخ حاضر نبود بانک برداشت و گفت آخر کجایی که  
 بر تو باد شیخ از خواب بر جست و طاس برداشت و پیش او بر روی زرد و زرد بگردان گفتند  
 که او چنین لفظی گفت و ما بر جای مانده ایم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت  
 رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بپای فرید و عصمت کفایت  
 و جلالت نماید پس ملائکه را گفتند اختیار کنند از بنیاد عصمت اختیار کردند پس جن را  
 اختیار کنند عصمت اختیار کردند ملائکه برین سبقت دارند چنانکه کفایت  
 اختیار کردند پس این را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند ملائکه اختیار  
 کرده اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت چنانکه کفایت را در حدیث  
 کردند و بحلیت جبهی می گشتند با صریح صغیر گفت یا شیخ ما و سوسه بر رخ میدارد شیخ گفت صوفی  
 من باید نام برد پوشخت کردندی اکنون یور صوفی سخن میگوید گفت صوفی آنست که صرف

بر صفا و هو را بچشاند طعم حیا و دنیا را بنیاز دار پس قها و گفت منمتر بودن از دنیا عین رحمت  
 در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصرف صبر است در تحت مجاری اقدام و اگر رفتن است از  
 دست ملک جبار و قطع کردن بایمان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود در صاب و اندر بدیر بود در صفا از  
 در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق و لست بر آنچه از غیب بر او کشف افتد و گفت ارادت  
 رنج و ایم است و ترک راحت و گفت وصلت است که محبوب اتصال پیدا کند  
 چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق و گفت انبساط برخواستن احتشامست در وقت سوا  
 و گفت تقوی دور بود دست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدین شکستن  
 نفس است بخدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب نما  
 کرد دست آنرا که در دست تو نیست ولی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زحمت  
 یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن بر با باز دار و از طرب و گفت رجاشا  
 بودن بود وجود وصل و و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت  
 یقین حقیقت امر را بود حکمت با غیب رسیدند که عبودیت کی درست آید و گفت چون  
 همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند بر سیدند که در پیشی که بسته رند و گویند بود پس  
 از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما محتاج بود او را چگونه گفت  
 لذت و گفت چیزی میخورید و خاموش می باشید و اگر در پیشی از در آید همه فضیحت شوید  
 نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم که زبانی  
 چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم از پس بربند و رویم بر  
 قبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا  
 آید و باقی آواز داد که ای می خبر کن میخوامی که عزیز ما را بخوار گردانی او ترک داد

رحمة الله علیه و التائبین

سبعین و هشتم

در ذکر ابو محمد بصری رحمة الله عليه

بصری

آن ولی قبه و ولایت آن صفتی کعبه هدایت این مشکین عاشق آن سزین صادق آن در شاه  
 حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یکانه وقت بود و برگزیده  
 زمانه بود در میان اقران و واقف بود در فایق طریقت و پسندیده همه نوع و کامل بود  
 در ادب و در انواع علوم حاصلی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت  
 بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مرید از او گفت که ولی عهد من است و  
 صحبت عهد الله تشری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که نسبت سال است  
 تا مای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست که کمال  
 در مکه مقام کرده نخت و سخن نکفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد و بجز کمالی گفت  
 اینچنین بچ گوشتی کرد گفت صدق باطن مراران داشت که تا ظاهر مراقبت کرد و  
 چون جنبید وفات کرد و او را بجای جنبه نشاندند و گفت روزی باری سفید دیدم چهل سال  
 بصیادتی برخاستم و باز نمانش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه  
 درآمد پای برهنه و موی مالیده در روی زرد کشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و  
 بگریان فرود آمد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریان فرود آمد و آن شب  
 خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش  
 بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصبیه  
 می باید دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و از روی خواهد  
 نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرود برده بود رفتم و گفتم  
 رسول صلعم خواب دیدم که می آمد دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیری را هم  
 خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد اند هزار بی با او پیش رفتم و سلام کردم و

سخن  
پند و لید

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستان  
ما از تو عصبه خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه کوش  
من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که  
از روی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصبه  
خواهد صد و هشتاد هزار پیغمبر الشفیع باید آوردن تا از روی او راست کنی دشوار  
کاری بود این بگفت رفت نقلت که در جامع بعد از درویشی بود که در رشتان  
و تابلستان او را جز یک پیرین نبودی از او پرسیدند او گفت من مولع بودم بچهار نیکو  
پوشیدن تاشی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایه هشتاد  
خواستم که با ایشان مواظقت کنم و بشنیم فرشته دست من گرفت و گفت تو از ایشان  
نه که آن قوم در یک پیرین بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم مذکر کردم که باقی عمر خزان  
پیر این پنوشم نقلت که حرّی مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت  
و لم کم شده است و عاکن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول  
معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفای بود آن نیز نماند  
قرن سوم را معامله بر وقت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بجهای بود آن نیز  
رفت اکنون مردمان چنان شده اند که معامله خود بر هیت میکنند و گفت هر که گوش  
سخن بشنود و در حکم شهبوات اسیر گردد و باز در اندیش اندازند آن هوا و خدای هم  
فایده بردل او حرام گرداند و از سخن حق مره نیاید و در این اجابت نباشد و هر که بدون  
اندازه خویش رضاد و خدای او را بر کشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل  
چسبست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا پر امی بسند و مشاهد و منع او میکنند گفت  
تو کل معاینه شدن را نظر از است و گفت صبر است که فرق میکند میان حال نعمت  
و محنت تا رام نفس در هر دو حال و بهر سگون نفس است در بلا و گفت اخلاص شرف

یعنی است در یاثره شک و گفت کمال شکر در مشا به عجز است از شکر و برسدند  
از عزت گفت بیرون شدنست از میان رحمتها و ترسناک داشتن اگر بر تو رحمت نکند  
و گفت محاربه عامیان با خطرات نفس است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زاهد  
با شهوات و محاربه ناسیان با زلات و محاربه مریدان با منی و لذات و گفت دوم  
ایمان و یادش دین و صلاح تن در نتیجه جز آنست یکی نپسند که کردن دویم پرهنز  
کردن سیوتم غذا ننگا داشتن و گفت هر که بخدای پسند کند ترش بصلاح باشد و  
گفت هر که از مناهبی پرهنز کند ترش نیکو شود و هر که غذا ننگا دارد نفس ریاضت با  
پس یادش گفتار صفوات معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت  
احمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت دیدن اصول بشیندن فروع بود و در  
کردن فروع بعرضه و انون بود بر اصول و راه نیست بمقام مشا به و وصول مگر به  
تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای  
زنده کرده را زنده را با نور خویش هرگز آن سبزه نیرد تا نابد و چون میراند بنده را ننگد آن  
خویش هرگز او را زنده نکرد تا نابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و  
مرجع عوام بخدای بعد از نوسیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق  
حق را بندید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه  
حضور است و نه مکان از او صاف او محروم گشت با و صاف حق تعالی و الله  
اعلم و احکم بالصواب

در ذکر حسین منصور سلاج رحمه الله

علیه

آن قبل الله فی سبیل الله آن شیرینیه تحقیق آن شجاع صدر صدیق آن غرقه دریا موج حسین منصور سلاج رحمه الله

علیه کار و کاری عجب بوده است و واقعات او غریب و شیوه داشت که خاص  
 بود و بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فرق مست و بیقرار بود و  
 روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز بود و جدی و چندی عظیم داشت و ریاضتی و  
 کرامتی عجب و عالی بهشت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است  
 عباراتی مشکل و کلماتی معنی و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و  
 فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی  
 و کیناستی که کس را نبود جمله روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و  
 بیشتر مشایخ و کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر این عدا و  
 عدا الله ضعیف و شلی و ابوالقاسم نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاء الله که او را  
 قبول کرده اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ ابوالقاسم کرکانی و شیخ ابوعلی فارابی و  
 امام یوسف همدانی رضی الله عنهم در کار او تسری داشته اند و باز بعضی در کار او تسوی  
 اند چون استاد ابوالقاسم قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود بر خلق مردود  
 نکرد و اگر مردود بود مقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی  
 اصحاب ظاهرا او را بکفر متسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند  
 تو لا با اتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد  
 نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود ترش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را  
 طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زمان او در بغداد چه  
 در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را خلاصی گفتند و نسبت بدو کرده و سخن او  
 فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه او تن را در پنج پهن قدم  
 افتاد که حسین را اما تقلید در این واقع شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی بر او وارد که از  
 درختی آنی انا الله بر آید و درخت در میان نه چاره و نبود از حسین انا الحق بر آید و حسین در میان

و خداوند حق تعالی بر زبان عیسی سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجاست حلول کار و او  
 را آتش داد و بعضی گویند حسین منصور علاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد  
 بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و رفیق ابو سعید قرطبی و او ساحر بوده است  
 و در واسط پرورده شده و عهد الله خفیه گفته است حسین منصور عالمی ربانیت  
 و شبلی گفته است من و علاج یک چیزیم اما ما را به یوانکی نسبت کردند خلاص باقم  
 عقل او را هلاک کرد و اگر مطلعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نکستی ما را  
 و او گواه تمام است و او تا بود پیوسته در عبادت و ربانیت بوده است  
 و در بیان معرفت و توحید و درستی اهل صلاح و در شرح و سبب بود اگر از او  
 یک سخن بصر آید که گویند آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که  
 او را بجهت گردانیده اند از جهت مذہب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنود  
 و عقوب مشایخ از سرستی او پس این بار آورد چنانکه اول بستر آمد و دو سال در  
 صحبت عبداللہ تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در سجده سالکی کرد پس  
 از تستر بصره شد پس از بصره به حره رفت و تعلق بعمرو ابن عثمان گیتی کرد و هر دو آه  
 ما و صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بد و داد پس عمر و از در بنجید شد حسین  
 آن کجاست برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و بغداد نزد یک چند آمد و چند بسط  
 و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او بصره کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا  
 بود باز بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد حنین کرد و از وی مسئله پرسید چند جواب  
 داد و گفت زود بود که تو سر جو بپاره سرخ کنی یعنی سر در حسین گفت آن روز  
 من سر در سرخ کنم که تو جامه اهل صورت در پوشی چنانکه نقاسست که بزرگ  
 بود ز همه نوشتند که حسین کشتی است خنید در جامه صوفیان بود آن خطامی نوشت  
 خطبه گفت که خطا خنید باید خنید از خانقاه بدر سر رفت و جامه ائمه در پوشید و آن خطا

نوشت که سخن محکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتی است و فتوی بر ظاهر است  
 باطن خدای بر واد پس چون حسین از حبس جویا رسید که بر سینه بود نیافت از آن  
 سبب متغیر شد و بی دستوری اوزن خود را بر گرفت و باز بستر آمد و قریب بحال  
 آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را بد آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن نهند  
 تا حسد او در دل خلق پیدا آمد و عمر دین عثمان در باب او نامها نوشت بخزستان و  
 احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه  
 صوفیان بیرون کرد و قمار در پوشید و صحبت انبیا و نبیا مشغول گشت و او را امری  
 بود و پخیال نماید شد و در آن مدت بعضی خراسان و ماوراءالنهر بود و بعضی بنیروز  
 و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل  
 ایوازه سخن گفت و نزد یک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت تا  
 او را علاج الاسرار گفتند پس بصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از  
 اصحاب مرقع در آن سفر با او بسیار رفتند چون بگه شد ابو یعقوب بن جری بکوش  
 منسوب کرد تا از آنجا بصره باز آمد و یکسال بصره بود و با ایوازه آمد پس گفت ببلد  
 شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بنهد و ستان شد و باز خراسان آمد و ماوراءالنهر  
 رفت و پس با چین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از  
 اقصای عالم به و نامه نوشتندی در نامه بنده ابو المعین نوشتندی و در نامه طین  
 ابو المعین و در نامه خراسان ابو المیزور و در نامه پارس ابو محمد اللذاه و در نامه خوزستان  
 علاج الاسرار و در بغدادش مصطلح نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در روی بسیار  
 گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و  
 از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی می خواند که کسی بر آن توقف نمی یافت چنین  
 نقل کنند که حسین را از سجا به شهر بیرون کرده اند و روی روز کاری گذشته است که عجبتر آن

بود و او را علاج از آن گفتند که یکبار با نیازی از زمین بگذشت اشارتی کرد و یکبار  
 و آن از زمین جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقل است که در شبان روزی چهارصد  
 رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دستی گفتند درین درجه که توانی اینهمه ریج چیست  
 او گفت ریج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند  
 نه ریج در ایشان اثر کند نه راحت نقل است که در پنجاه سالگی گفته است  
 که تاکنون هیچ مذہب نکرده ام اما از مذہبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام  
 و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده  
 نقل است که در آن مدت که در ریاضت بود و لقی داشت که بیست  
 ساله بیرون نکرده بود روزی ستم از بیرون کردند شش یافتند وزن کردند  
 یکی از و نیمه آنک سنگ برآمد نقل است که روزی شخصی پیش او در آمد عمری  
 دید که کرد او همیشه و باز سرفت آن شخص قصد کشتن او کرد علاج گفت است  
 از دینار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و کرد ما می کرد و در شید خرد  
 سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه روایت کرد که علاج با چپا  
 ضد صوفی بود و باید نهادند چون روزی چند برآمد که سخی بغایت کشید  
 اصحاب گفتند خواجه ما را سر برمان می باید گفت بشنید و صف کشید همه در پیش  
 او صف کشیدند او دست از پس میگردوسری بریان و دو تا کرده گرم پیر یکی سینه  
 تا چپا رفتند سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را  
 رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بیفتانند پس چون درختی بیفتانند  
 چندان رطب از او برکت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در راه شیخ  
 پشت بخارنمی باز گذاشتی رطب برآوردی نقل است که طایفه در بادیه  
 او را گفتند ما را انجیری می باید دست بکش و طبعی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبعی حلوا، گرم پیش ایشان نهاد و گفتند اشیا الشیح ازین  
 جنس حلوا در باب الطاق و بعد او باشد گفت نزدیک من باب الطاق و بعد او  
 بادیه همه یکی است و حلوا گری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا با زنیافت در آن  
 عجب مانده که هیچکس پیرامین او نگشته بود تا که بعد از چند گاه آن طبق را حرکت  
 بر پی برفتند با صحاب حلاج رسیدند آن حال بر گفتند و حلوا که تاریخ آن روز یاد  
 داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلوا که زنیافت حلاج آمد متعجب مانده  
 و می‌پوید و شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند رفت  
 تا بکعبه و یکسال در آفتاب ایستاد بر ر کعبه بر بنه تار و عن از اعضا او بر سنگ  
 میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا نه جنبید هر روز قرصکی می‌آوردند می‌کنند  
 آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در از او ایشان کرده بود  
 پس در عرفات گفت یا ذلیل المتخیرین اگر کافرم در کافرم در افرامی و چون  
 دید که هر کس از روزد عانی می‌کرد او سر تیل یک باز نهاد و نظاره می‌کرد چون همه  
 باز گشتند بجلوت نفسی بر زد و گفت که پادشاه عزیزا پلکت و انم و پلکت گویم  
 از همه تبلیح مستجان و از همه تبلیل مهللان و از همه نذر صاحب نذران و گفت  
 ای بی تو ذانی که چون عاخرم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر است  
 و بس نقل است که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری  
 گفت مقامات تو کل درست می‌کنم گفت همه عمر در عمارت شکر کردی در توحید  
 کی فانی خواهی شد یعنی اصل تو کل در نا خورد نیست و تو همه عمر در کار شکر کردی  
 خواه بخوردن و خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقل است گفت  
 مرغی را دیدم از مرغان مقتور و گفتم تو بیکدام بر می‌بری بسوی او گفت برو مالی که دارم  
 گفتم برو مال قطع کن که او لیس ککمله شیئی است توبه و نتوانی رسید نقل است

که حسین منظور گفت ابعیث میکند موسی را در پد علیه اسلام موشی گفت ای رانده  
 چرا سجده نکردی تا زنده نشدی گفت به نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون یاد  
 خواستی گفتند نظر اری الجبل تو سکه باز نکردستی من گفتم خیز ترا سجده کنیم و بخیز تو کس  
 نکردم از و پرسیدند که در موشی چگونه گفت حق گفتند در فرعون چگونه گفت حق  
 گفته معنی این چیست گفت ایشان را وصف اند که میروند در آید بر آنچه رانده اند ایشان  
 در ازل اوال سودا رسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت  
 صاحب وقتت و هر که با صفت خود آرام کرد عارف بنو معنیش آنست که  
 لی مع الله وقت رسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است  
 و رسیدی یک قدم از دنیا بر گریه دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی مولی و پرسیدند  
 از فقر گفت فقیر آنست که شغنی است از ماسوی الله و ناظر است باشد و گفت  
 صوفی و صدائی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست  
 که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محبوب بود و گفت  
 معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام  
 معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را کنگ کرداند تا هیچ خاطر نیاید  
 و او را مگر خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند نور ایمان چنان بود که کسی آفتاب  
 جوید نور کو اکتب و گفت حکمت تیر باست و دل مؤمنان به فباست و تیر انداز  
 خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به سخت نظر مقصود را در یاد و در  
 هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش  
 میان بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جای خلق در او اثر نکند  
 پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند و تیر از خود  
 بخورد و در نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب که درت و گفت زبان

گو یا بپاک و لپهای خاموش و گفت و گوی در عین بسته است و افعال در شرک بسته است  
 و حق بنامین است از بچید و ما یومین اکثر هم یا الله الا وهم مشرکین گفت  
 بصایر بسیندگان و معارف فارغان و نور علم آریانی و طریق سابقان ناجی ازل  
 و ابد و هر چه در میان هر دو است از حد و نشت اما که بدانند این چنان که قلب او  
 اَلْحَقُّ السَّمْعُ وَ هُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اردو ایست که آنرا یقین خوانند شریک  
 هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت از دوة او اگر مصور شود افعیا  
 و اولیا جمله روی بد و آرنج و یکی را نیز از همیشه یاد نیاید و گفت ما همه سال طلب  
 بلای او با شیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بینه مقامات  
 بندگی فرارسد و بجای آورد آزاد گردد و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه  
 نتواند کرد آنرا و گفت پرید در سایه توبه خویش است و مراد در سنا بصصمت و  
 گفت مرید آنست که سبقت دارد و اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که  
 مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت عمر و صدق در با پسندیدند است  
 فرد این صد چهار در صیغه قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن ز به نفس است  
 و آخرت بگذاشتن ز به دست و ترک خویش گفتن ز به جانست و گفت تا ز به داغ  
 انبیار با ز داده است هنوز داغی بر پیچ دل نهاده است گفتند دست و عا در از  
 تراست یادست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست و  
 و عابدان وصول پیش زسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت به آن  
 تکلیف شرعی و شرطی پیش زسد اما دستگی که از آن فریش برتر رسد اگر خواهد دست  
 سعادتست و گفت آن حال که بیک موسی کوهین را از جای برداری تو برداشته  
 عنایت باشی و تخت ناممحل نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موسی  
 از خویش محل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت من فصل بست

از دونه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و منجبت  
 کرد و در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تو نمید نشوی از تو  
 در رغبت یکی در محبت او در ارضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفس او مکن  
 و بر تو باد که از تو حد پر هیز کنی و گفت روانو و کسی را که یکی بسند یا یکی را یاد کند یا  
 گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله احوال او ظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی را  
 از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت به واجبات  
 نفس است و حق حیات دست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا آنجا که محبوب کرد  
 ایشانرا اگر آگاه کنی از علوم قدرت جمله در طرب آید و اگر کشف کند چیزی از حقیقت  
 برایشان جمله بپزند و گفت هر که اعمال بسند محبوب کرد در معمول و هر که معمول بنید  
 از ویت اعمال محبوب کرد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک  
 احوالی اند پس میکردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر استبیا چنانند که سلطنت احوال  
 راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میکردانند نه ایشان احوال را نقل است  
 که از صبر رسیدندش گفت صبر آنست که دست و پای بجزند و از دار بیا و بر ندهش برین  
 پل و غیب اینکه همه با او بگردند و آهی نکر و نقل است که یک روز شعلی زد یک  
 او شد تا او را بر نداد و گفت یا نا بگردستی بر نه که ما قصد گاه ی عظیم کرده ایم و سرشته کاری  
 کشته ایم و چنین کاری و سر کشته چنین کاری را نزنند من که ما خود کشتن را در پیش داریم  
 چون خلق در کار او متحیر شدند و منکرلی قیاس و مقترلی شمار پیدا دهند و کارها عجیب  
 از وید می شد و زبانها در و دراز گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر کشتن او اتفاق  
 کردند و دست او بر ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که بگو الحق گفت بلی  
 همه اوست و لیکن شما میگوئید کم شده است بلکه همین کم شده است بجز محط کم نشود و  
 کم نکرد و بسند را گفتند این سخن که حلاج میگوید تا ویلی نداد و گفت من زیند تا بگذردش که

از و بگردند  
 و آهی نکند

ندر و تاویل است پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش  
 نیز و یک معصوم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیری با وی متغیر شد پس بزندان باز داشتند  
 یکسال تا خلق پیش او رفتند و مسایل و اوقات پرسیدند ی تا خلق را از منع  
 کردند و در مدت پنجاه کس نیز و یک او نشد مگر یکبار این عطا و یکبار عبدلقد خفیف و  
 یکبار این عطا و کس فرستاد که ای شیخ عذرا بن سخن که گفته بخواجه مکر از زندان خلاص  
 یابی علاج گفت کسی که گفت که عذر منخواه این عطا که این شنید بکر سیت و گفت ما  
 خود چند کس حسین منصور هم نقلست که سخت شب که حسین را محسوس کردند  
 بیامند حسین را ندیدند هیچ جای جمله زندان بگشتند کسی را نیافتند و دوم شب  
 بیامند زندان باز نیافتند هر چند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامند  
 او را در زندان یافتند اول شب کهجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون  
 هر دو پیدا شدید گفت آری سخت شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا  
 بود از آن زندان پدید نمود اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بمانند و کار خوش  
 بکنید نقلست که در شب از وی در زند هزار رکعت نماز کردی گفتند بیست  
 من هم این نماز گرامی کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است که یک شب در زند  
 سیصد تن مجوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه کنی خود را آزاد  
 کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر خواستیم بیک اشارت  
 همه بند با یکشائیم پس با یکش اشارت کرد آن همه بندها از هم فرور کجیت ایشان گفتند  
 اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد و در کجا پدید آمد گفت  
 سرخوش گیر گفتند تومی نیالی گفت ما را ما او تترست که خبر سردار می توان گفت  
 دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتقا  
 که باستادیم این خبر خلفه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زندان این

سخن باز آید بیرون آوردندش و سیصد چوب زدندش تا بود که از آن باز ایستد آن  
 چوب زنده گفت هر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که یا این منصور لا یتخف  
 ای پسر منصور ترس بر عهد اهل بیت گفت اعتقاد من در آن چوب زنده پس  
 میش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه فوت بود در کار شریعت که چنان آوازی  
 می شنود دستش ست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر آواز زنده صد  
 خلق کرد آمده بودند و او چشم کرد بر می آورد و گفت حق حق حق اما الحق در ویشی بمیان  
 در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن  
 روزش بکشند و دو روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد و دادند یعنی عشق این است  
 خادم در آن حالت و صفتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گریه او ترا به  
 چیزی مشغول کرد اند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار تو ایست پسرش گفت  
 ای پدر مرا و صفتی کن گفت ای فرزند و صفت آنست که چون جهانیان در اعمال  
 کوشند تو در چیزی کوشی که ذره از آن به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا  
 ذره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار و ارمی خرامید و دست افشان با سینه  
 بند کران گفت ندان خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا سحر گاه می شوم و  
 نعره زنان میکند شمعند می غیر منسوب الی شی من الحیف سقالی مثل نای شرب کفعل  
 الضیف بالضيف فلما وارت الكاس دعا بالنطع والضيف كذا من شرب الراح  
 مع لثین بالضيف گفت حرف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه همان جهان  
 و به چون دوری چند در کرد پیش شیر و نطع خواست که نمرای کیکه با اثر و پار تو ز شراب کهنه  
 خورد این بود و چون بزیر داری بردند بیاب الطاق بوسه بردار داد و آنگاه پای برزدن  
 نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان بر دار است پس او مبرزی بر میان دست  
 و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست

یافت چون به سردار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه کوفی در راه که مقرر  
 تو ایم و در منکران که سنگ خوانند انداخت گفت ایشان زاد و ثواب و شمار یک ثواب  
 باشد از بهر آنکه شمارا بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت  
 شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است  
 که در جوانی بزنی نکو پسند بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در راه  
 مکانات آن میگفت پس از زردبان فرونگوست و خادم را گفت هر که چنان زنگردد  
 فرونگردد پس شلی برابر آورده و با او از بلند بانگ کرد که *أدبنا عن العالمین* گفت  
 ما العتوف ای علاج گفت کترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا  
 به ان راه نیست پس هر کسی شکی در او می انداختند شلی موافقت را کلی در و انداخت  
 علاج آهی بگرد گفت آخرا بنده شک انداختند سخنی نکستی بدین کل آه کنی گفت آنها میدانند  
 معذورند از و ختم می آید اگر چه کلی پیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس زردبان  
 داروشش باز کردند خنده بگرد گفتند خنده بر حسبیت گفت دست از نسبت آدم باز کردند  
 آسانست مردان بایند که دست صفات مارا که کلاه همت از تارک عرش در کشید قطع  
 کند پس پاهایش بریدند قسمتی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پایی کرده ام قدمی دیگر دارم که  
 هم اکنون سفر هر دو عالم بگذر تو انید آن قدم برید پس دو دست خون آلوده در روی  
 مالید تا به ساعد و رویش خون آلوده شد گفت این چرامی کنی گفت بسی خون از من برفت  
 و انتم که برویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در عالم  
 تا در چشم مردم سرخ زردی نمایم که کلکو زردی مروان خون ایشانست گفتند اگر روی  
 بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرامی آلائی گفت وضومی سازم گفتند چه وضو گفت  
*و كَتَفَانِي الْعِشْقُ لَا يَصْحُ وَضُوهُمَا إِلَّا بِالذَّمِّ رَعِشُ وَرَعِشَتْ كَبُضُوبَانِ*  
 درست نیست مگر بخون پس پاهایش بر کشیدند سختی از خلق بر جاست بعضی می گریستند بعضی